

زبان پاپو

داستان کوتاه

طراح: ح-وفا

سارا مرتضوی

به زبان پاپو

زندگی مانند رانندگی در یک دشت پر از گل است که باید
از همه لحظه هاش استفاده کنیم





اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: داستان کوتاه
- ❖ عنوان: به زبان پاکو
- ❖ ژانر: فانتزی، رئال جادویی
- ❖ نویسنده: سارا مرتضوی

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ ناظر: @Zahrapl
- ❖ ویراستار: @sh.el
- ❖ طراح: ح - وفا
- ❖ کیبست: ☆ RaHa ☆

خلاصه‌ی داستان

داستان از زبان من است. منی که از بدو تولد تا مرگم، چند سالی به کوتاهی گذشت. به اندازه‌ی ۸۲ ماه ناقابل! می‌خواهم از فراز و نشیب‌های زندگیم برایت بگویم. از بچه‌هایم و عاقبتشان! این داستان واقعی است.



بعد از یک روز زمان عاشقانه‌ای که داشتیم، باید از هم جدا می‌شدیم. لحظه‌ی سختی بود. کاش می‌توانستیم باهم باشیم؛ اما چه کنم که هر دو زبان بسته بودیم! کسی حرف ما را نمی‌فهمید.

-سزار! دوری از تو برای من خیلی سخته. از یادگاری‌ات با جان و دل محافظت می‌کنم!
 سزار با چشمان درشتش به من خیره بود. ناله‌ای از گلو سر داد و دستش را روی دستم گذاشت.
 -پاپکو! تو همیشه توی قلبم می‌مونی. بدون که من همیشه عاشقت می‌مونم.

صدای رعنا جان که مرا صدا می‌زد آمد.

-پاپکو! عزیزم... بیا بریم مامان.

اشک از چشمانم سرازیر شد. سزار با پشت دست قوی‌اش آن‌ها را از روی صورتم پاک کرد و گفت:
 -قوی باش عزیز دلم. دوستت دارم.

رعنا جان به اتاق آمد. مرا بغل کرد و من آخرین بار سزار را که با ابهت ایستاده بود نگریستم. سوار ماشین مشکی‌مان شدیم و به خانه بازگشتیم. به اتاق کوچک خود رفتم. رعنا جان زیر لب غر می‌زد:
 -چقدر افاده داشت این زنه. دوست ندارم برم بینمش، همش مزاحمه. با این حال مجبور شدم. آه. از بس اصرار می‌کنه!

صدایش عصبی بود. وقتی در اتاق خوابش را بست، دیگر نشنیدم که چه گفت. دو هفته‌ای بود که کیومرث خان نیامده بود. نمی‌دانم چه اتفاقی برای رعنا جان افتاده بود که مدام در توالت خون بالا می‌آورد! سه سالی بود که تنها کس هم شده بودیم؛ یعنی او تنها کس من شد و گرنه کیومرث را که داشت.
 صدای سرفه‌های بلند شد. پشت در اتاقش رفتم. صدایش زدم؛ ولی باز نکرد. نگران شدم. سرفه‌هایش قطع نمی‌شد، بلندتر صدایش زدم.

-رعنا جون، در رو باز کن. تو رو خدا! چت شده؟ رعنا جون... .

بعد از چند دقیقه، صدای سرفه‌ها قطع شد. با خود فکر کردم حالش خوب شده است! پس همان‌جا پشت در خوابم برد.

با صدای کلید که توی قفل در آپارتمان کوچک‌مان چرخید بیدار شدم. هوا هنوز روشن بود. به سمت در ورودی



دویدم تا ببینم کیست؟! کیومرث خان بود. با دیدن من سلام کرد و کنارم زانو زد، سرم را نوازش کرد.

-سلام پاکو. چطوری؟ مامان کجاست؟

به سمت اتاق رعنا جان دویدم. کیومرث در را باز کرد. متحیر شدم. رعنا جان غرق در خون روی تخت افتاده بود. صدایش کردم. کیومرث باشتاب به سمتش دوید و او را تکان داد.

-مامان! قربونت بشم، صدام رو می‌شنوی؟

با موبایلش شماره گرفت.

-الو! اورژانس؟ مادرم خون بالا آورده... شست و سه سالشه و یک‌بار سخته کرده بود... نبضش؟ نمی‌دونم!

سرش را روی قلب رعنا جان گذاشت. نمی‌دانم چه شد؛ ولی با گریه گفت:

-نمی‌زنه! باید چکار کنم؟... ممنون.

قطع کرد. من کنار تخت نشسته بودم. کیومرث بلندبلند گریه می‌کرد. صدایش زدم. بهم تشر زد:

-برو گمشو پاکو! برو تو اتاق!

با ناراحتی سر به زیر انداختم و روی بالشم در اتاقم نشستم. بعد از یک ساعت سهیلا همراه آرش پسرش آمد. بدون این که به من توجه کند به اتاق رعنا جان رفت. صدای گریه‌ی آرش بلند بود. آمد کنارم نشست. دو پایش را قائم کرد. مرا نوازش می‌کرد و اشک می‌ریخت. از حرف‌هایش فهمیدم رعنا جان رفته، یعنی مرده است.

من پیش آرش ماندم. روزها بغلم می‌کرد و گریه سر می‌داد. چشمانش پف کرده و قرمز بود. نمی‌توانستم غمش را ببینم. روزی سهیلا یواشکی به اتاق پسرش آمد و مرا به همسرش کیومرث داد.

-آرش هر وقت این رو می‌بینه یاد مامانت می‌افته و گریه می‌کنه. ببرش سر به نیستش کن تا بچه‌ام از دست نرفته!

کیومرث دستی به پشت سرش کشید و موهای سفیدش را صاف کرد. من آرام بودم. حرفی نمی‌زدم که سهیلا

گونی برنج آورد و کیومرث مرا به درون آن انداخت. بوی گند برنج حال مرا بهم می‌زد. نمی‌دانم مرا کجا برد!

وقتی از گونی بیرون آمدم خود را در یک سوله‌ی کثیف که پر از چوب بود یافتم. کیومرث با مردی صحبت

می‌کرد:



-حیدر جون، قربون دستت چند روز مراقب پاکو باش! این حیوون آرش رو یاد مادرم می‌ندازه!
حیدر که مردی با موهای خیلی کم‌پشت و صورت سه‌تیغ بود جواب داد:

-این حرف‌ها کدومه آقا کیومرث! مثل تخم چشم‌هام حواسم بهش هست، خیالت تخت!
کیومرث رفت. حیدر مرا صدا کرد و اتاق جدیدم را نشان داد و خود نیز رفت. یک قفس معمولی بود! این‌جا بر عکس خانه‌ی رعنا جان بود. کف زمین پر از خاک و خاکستر ذغال بود. صدای عجیبی می‌شنیدیم. چند موجود عجیب که تا حالا ندیده بودم در سی*نه‌ی دیوار ایستاده و به من نگاه می‌کردند. خوشحال شدم و سلام کردم. یکی از آنها به سمتم آمد. موهای سفیدی داشت که بدن عجیبش را پوشانده بود. پاهایش از من هم کوتاه‌تر بودند. با صدای کلفتی گفت:

-سلام آبجی! خوش اومدی به جمع ما. به من می‌گن پشمک. اسم تو چیه؟
صدای حیدر که مرا صدا می‌زد اسمم را لو داد.
-پاپکو... بیا غذا بخور.

با ناز به پشمک نگاه کردم و زیر لب گفتم:
-همین که این آقا صدا کردن.

حیدر چند استخوان کنار قفسم همراه آب گذاشته بود. خیلی گرسنه‌ام بود، پس مودبانه از پشمک عذرخواهی کردم و به سمت غذا دویدم. یکی دیگر از آنها که موهای سیاه داشت و سرش کاکولی بود به سمت من چند قدمی برداشت. هیکل من از او بزرگ‌تر بود. با صدای جیغ زنانه‌ای گفت:

-توی تینیش مامانی این‌جا چه غلطی می‌کنی؟
از طریقه‌ی صحبتش خوشم نیامد. با سردی گفتم:
-صاحبم مرده.

بی‌صدا غذا خوردم. از اتاق کثیف کناری، صدای بلندی آمد. فکر کردم او هم مثل من است
آخر لهجه‌اش مثل من بود. نمی‌دیدمش. بلند گفتم:
-هی... سلام. من پاپکوام. صدام رو می‌شنوی؟
صدای خرناس مردانه‌ای شنیدم:



-خوش اومدی جونی، به من میگن هیبت. رئیس این جا منم.
تعجب کردم. دنبال صدا به در آهنی رسیدم. صورت هیبت را دیدم. چشمان ریز قهوه‌ای و موی سفیدوسپاه داشت. ترسیدم و به عقب پریدم. هیکلش خیلی بزرگ بود. چند سر از لای میله‌ها بیرون آمد. بوی بدی می‌دادند. همه پشم قهوه‌ای داشتند. چند قدم عقب پریدم. با تعجب پرسیدم:

-شماها دیگه کی هستین؟

صدایشان بلند شد. انگار در آن اتاق زیاد بودند. هم‌صدا با لحن آهنگین جواب دادند:
-ما رو ببر به آخور... آب بده، گاه و یونجه... برات بشیم گوشتالو، ما رو بخور با لیمو... .
بعد یک‌صدا خندیدند.

هر سوالی که می‌کردم همین را جواب می‌دادند. خسته شدم. به قفسم برگشتم و دراز کشیدم.
چند روزی بود حال خوشی نداشتم.

نمی‌دونم روز بود یا شب! آن جا کارگاهی بود که دو اتاق داشت. در هر دو اتاق بسته بود و من داخلشان را نمی‌دیدم، فقط صداهای عجیب از موجودات عجیب می‌شنیدم. همه‌جا تاریک بود، سعی کردم در آن قفس جای گرم و نرمی پیدا کنم؛ اما فقط خاک سرد بود! چشمان درشت قهوه‌ای سوخته‌ام سنگین شد و خواب رفتم.
با صدای صحبت دو مرد که در کارگاه را باز کردند از خواب بیدار شدم. آن‌ها را نمی‌شناختم پس بر طبق عادت سریع به سمتشان دویدم و پرسیدم:

-آهای! شماها کی هستین؟

یکی از آن‌ها قد کوتاه داشت و چاق بود. دیگری چهارشانه با یک عینک روی چشمان عسلی‌اش. مرد چاق گفت:

-عه! سیاوش این رو ببین؟ این کجا بود؟! چه بامزه است. ...

سیاوش لبخندی به من زد و جواب داد:

-لابد مال حیدره. انواع و اقسام حیوون این جا نگهداری می‌کنه! چه کوچولوه!

به سمت در میله‌ای اتاق رفت. هیبت را نمی‌دیدم؛ اما موجودات قهوه‌ای که به او زل زده بودند را به وفور



مشاهده کردم. آرام آرام به سمت در رفتم. کنجکاو بودم تا بفهمم آن جا چه خبر است و چه می کنند. سیاوش با صدای بلند گفت:

-دادا این ها گشنه و تشنه ان. قربون دستت، سطل رو پر آب کن تا غذا گوسفندها رو جور کنم.
پس اسمشان گوسفند بود! سیاوش از اتاق بیرون آمد و من به زیرکی داخل شدم. یک اتاق صد و بیست متری کثیف بود، بوی خیلی بدی می آمد. گوسفندان به سمت در رفته بودند. اتاق را دور زدیم. هیبت را دیدم که با دیدن من از جا بلند شد. خشمگین بود، مثل بید به خود لرزیدیم. آن ور اتاق موجودی دیدم که روی سقف نشسته بود، یک پا رو پای دیگری انداخته بود و به ما نگاه می کرد. نمی دانم چرا ولی موهایم سیخ شد! از هیبت پرسیدم:

-اون کیه؟

-اون خیلی وقته اینجاست. میگه خونشون این جا بوده؛ ولی وقتی این جا رو ساختن بی خونه شده. زیاد باهاش دمخور نشدم! جونی اخلاق درست درمونی نداره. اگه باهاش بد تا کنی حالت رو می گیره. این آدم ها نمی تونن ببیننش مگه این که خودش بخواد.

نیم نگاهی به موجود عجیب کردم. موهای سیاهش آن قدر بلند بود که از آن بالای دیوار به کف زمین هم می رسید. به نظر می رسد سال هاست که حمام نکرده. ابرو نداشت. لبش را انگار بریده بودند، طور زشتی می خندید و عجیب بود که دندان هم نداشت. از نگاه کردن به او دست کشیدیم. سیاوش را دیدم که یک تشه صورتی بالای سرش گرفته بود و گوسفندان دوره اش کرده بودند. گاه و جو را درون آخور ریخت. با دیدن من عصبانی شد و به بیرون هولم داد.

با ناراحتی رفتم توی قفسم و نشستیم. پشمک که چهره ی درهمم را دید گفت:

-ناراحت نشو! این گوسفندها مال این دوتان. سیاوش و برادر بزرگ ترش سیامک. حیدر این جا رو به اون ها اجاره داده. مهابت رو دیدی؟

از دلداری اش خوشحال شدم. با تعجب پرسیدم:



-کی؟

سیاه کاکولی به جای پشمک جواب داد:

-مهابت. همون که موهاش چرب و بلنده!

-آره! دیدمش. چطور؟

-نادیده‌اش بگیر. اون می‌تونه باعث اتفاقات بدی بشه. چند روز پیش، اُبَهِت خواست براش شاخ و شونه بکشه، یه کاری کرد که گوسفندها رو مثل سگ ماده می‌دید و... ..

سری به چپ و راست تکان داد.

-سگ بیچاره! فردای اون روز دو تا گوسفندها مریض شدن. سیاوش که نمی‌دونست علت چیه برای اون‌ها دارو و پماد خرید؛ ولی فایده نداشت که نداشت. گوسفندها مردن.

مبهوت از جا بلند شدم و به سمت سیاه کاکولی رفتم. می‌خواستم بیش‌تر بدانم.

او با صدای آرام‌تری ادامه داد به‌طوری‌که باید گوش‌هایم را تیز و تمرکز را بیشتر می‌کردم:

-شش سال پیش، قبل از این‌که حیدر بیاد توی این کارگاه، همون‌جا که گوسفندها هستن یه مرد افغانی که نگهبان بوده به‌صورت نامعلومی مرده.

دوست سیاه کاکولی که خیلی شبیه سیب‌زمینی له شده بود، نزدیک او آمد و با بی‌تفاوتی گفت:

-این جفنگیات رو کی به خوردتون داده؟! بی‌خودی پاکو پا به ماه رو هم می‌ترسونین!

سیاه کاکولی خشمگین شد و جواب دوستش را با تحکم داد:

-این‌ها راسته. خود مهابت برام تعریف کرد، می‌دونی که اون دروغ نمیگه!

پشمک ناله‌کنان گفت:

-جن‌ها برعکس آدم‌ها دروغ بلد نیستن. ...

سکوت مرگباری حاکم شد. پاکو برای استراحت به جایش برگشت؛ ولی ذهنش پر بود از ماجراهای خوفناکی که شنیده بود. سعی کردم به مهابت فکر نکنم. این چه جایی بود که من آمده‌ام. از اتاق دیگری صدای عجیبی می‌آمد. سیاوش در آن‌جا را باز کرد. از فرصت استفاده کرده و به درون خزیدم. نمی‌دونم چه موجودی بود! سر و



صورتش قرمز بود، اندامش درشت و پاهای بلندی داشت. پشمک به دنبالم آمد. صورت بهت‌زده‌ی مرا که دید گفت:

-تا حالا بوقلمون ندیدی، نه؟

سر چرخواندم و جواب دادم:

-من فقط آدم دیدم. برام تازگی داره، حتی نمی‌دونم خودت چی هستی؟!!

صدای خنده‌ی همه‌شان بلند شد. انتهای اتاق، سگ بزرگی دیدم که سفید بود و دو دستش را به سکو گرفته بود. پشمک به خودش و موجودی مثل خودش با پره‌های طلایی-قهوه‌ای اشاره کرد و گفت:

-به ما می‌گن خروس پا کوتاه، کوشن.

سپس بالش را به سیاه کاکولی و سه دوستش اشاره برد:

-این‌ها هم مرغن. ما خروس‌ها حواسمون بهشون هست.

اشاره به بوقلمون کرد:

-اینم خپلکه. از همه‌ی ما قدمتش این‌جا بیش‌تره. هر سوالی داشتی ازش بپرس. اونم که اون پشته، مثل

خودت یه سگه، آدم‌ها بهش می‌گن به‌در نخور چون نسبت به اُبَهِت آروم‌تره و سرش به کار خودشه.

کمی فکر کردم. این‌جا با خانه‌ی رعنا جان کلی فرق داشت. پس آدم‌ها پر سروصدا دوست داشتند، من هم باید

پرحرف شوم که دوستم داشته باشند و از این‌جا خلاص شوم. از روی ادب سری برای همه تکان دادم. دلم درد

می‌کرد. معذرت خواستم که بروم؛ ولی به‌دردنخور صدایم کرد:

-کجای دلت درد می‌کنه؟

جایی که درد می‌کرد را نشان دادم، خندید و گفت:

-مبار که بارداری! باید خوب از خودت مواظبت کنی، این‌جا خونه‌ی خاله نیست، هیچ‌کس به فکر نیست.

مواظب خودت باش!

حرفش را جدی نگرفتم و به قفسم برگشتم و خوابیدم. نمی‌دانم چقدر خواب بودم که صدای اُبَهِت بیدارم کرد.

ظاهراً بقیه هم تازه از خواب بیدار شدند. با چشمان پف کرده پشت میله‌های اتاق رفتم، اُبَهِت باز گوسفندان را



ماده سگ دیده بود و مَهَابَت هم روی دیوار نشسته بود و وحشیانه می‌خندید. هم دلم برای اُبَهت سوخت هم گوسفندان. چیزی نگذشت که سیامک در کارگاه را باز کرد و با تعجب به ما نگریست. به سمتش دویدم و فریاد زدم:

-تقصیر اُبَهت نیست، اون نمی‌دونه چه کار می‌کنه، تقصیر مَهَابَتَه، اون این کار رو کرده. کمک کن

به من تشر زد:

-این قدر واق واق نکن پاکو! بذار ببینم چه خاکی به سرم بریزم.

دم در که رسید با دیدن اُبَهت کلافه شد و چوبی که کنار در بود را برداشت. داخل اتاق رفت. صدای ضربه‌ها و زوزه‌ی اُبَهت مرا آشوب کرد. سیاوش او را با زنجیر بست و غرولندکنان بیرون آمد:

-اینم شانس منه! ده میلیون پول سگ دادم که مراقب گوسفندامون باشه، یکی باید مواظب خودش باشه. با سرعت از کارگاه بیرون رفت. به سمت در میله‌ای دویدم. اُبَهت آرام نشسته و سر در گریبان فرو برده بود. خواستم دلداری بدم:

-عزیزم، طوری نشده که! ناراحت نباش. پیش میاد... .

اُبَهت با چشمان غمگین به من نگاه کرد و دوباره سر به زیر انداخت. ناراحت بودم! سلانه سلانه به قفسم برگشتم، چشمانم را بستم و خوابیدم.

چندین روز گذشت. اُبَهت همچنان غل و زنجیر بود، اکثر اوقات به اتاقی که خپلک و روباه‌نما همان سگ سفید بودند می‌رفتم. حیدر برایم استخوان مرغ می‌آورد و مادرش برایم گردن می‌فرستاد. شکمم برآمده شده بود. کمتر حال حرکت و حرف زدن داشتم. سیاوش و سیامک از من خوششان نمی‌آمد. می‌گفتند وق می‌زنم و اعصابشان را خورد می‌کنم.

شبی از شب‌های گرم تابستان دردم گرفت. حیدر در اتاق‌ها را بسته بود. هیچکس توی سالن کارگاه نبود و من داشتم با زجر زایمان می‌کردم. فریاد زدم، جیغ زدم، گریه کردم و بی‌اختیار مَهَابَت را صدا زدم. سریع بالای سرم ظاهر شد. کمک خواستم. وحشیانه می‌خندید به گونه‌ای که از کرده‌ی خود پشیمان شدم.



دستش را روی سرم گذاشت. فکر کردم می‌خواهد کلکم را بکند. اُبَهِت از پشت میله‌ها مرا نگاه می‌کرد؛ ولی جرات نداشت بر مهابت حرفی بزند.

احساس گرما کردم. مثل چای داغ که زبان را می‌سوزاند، درد را فراموش کردم و از حال رفتم. نمی‌دانم چقدر طول کشیده بود که بی‌هوش بودم، وقتی چشم باز کردم سه تا توله دیدم. بچه‌های کوچک من. سفید، سیاه و خاکستری.

هنوز ضعف داشتم؛ ولی کم‌کم می‌توانستم متوجه اطرافم شوم. هوا روشن شده بود و سه فرزندم در کنارم خوابیده بودند. مهابت هم آن قدر که می‌گفتند ترسناک و بد است، نبود! او تنها کسی بود که به من کمک کرد تا زایمان راحتی داشته باشم. حس من نسبت به او تغییر کرده و بهتر شده بود.

توله‌ی سفیدم دختر بود اسمش را سفیدبرفی گذاشتم. توله‌ی سیاهم پسر بود، چشمان خیلی درشتی داشت اسمش را شاه‌پور گذاشتم. توله‌ی خاکستری‌ام نسبت به دو تای دیگر لاغرتر بود؛ اما با این حال زیبایی خودش را داشت، اسمش را شاهزاده گذاشتم. همان طور که به فرزندانم خیره بوده و کیف می‌کردم در کارگاه باز شد، سیاوش همراه با سگی که سیاه بود وارد شد.

سگ با دیدن من که روی زمین ولو شده بودم، لبخند کجی زد. سیامک هم‌پشت سر سیاوش وارد کارگاه شد. به میانه رسیده بودند که مرا در کنار فرزندانم دیدند. سیامک قهقهه‌ای زد و رو به سیاوش کرد و گفت:

-دادا نگاه کن توله‌هاش رو! پس این حامله بوده هی می‌گفتیم یه مرگش هست! چه قدرم توله‌هاش نازند...
سیاوش زنجیر را به گردن سگ جدید انداخته و محکم گرفته بود. در همان حال، نیم‌نگاهی به من کرد و با کلافگی از کنارم گذشت و به اتاق گوسفندان بودند رفت و گفت:

-دادا توهم حوصله داری ها!

فهمیدم نام مهمان جدیدمان سیاه چله است. نمی‌دانم در اتاق چه اتفاقی می‌افتاد؛ اما کمی طول کشید که سیاوش بیرون آمد. صدای داده‌های سیاه‌چله همه‌جا را پر کرده بود که می‌گفت:

-ولم کنین! ولم کنین بذارین برم! این جا کجاست من رو آوردین؟!!



صدای رعدآسای ابهت را هم شنیدم که جواب داد:

- بشین سر جات تا اون روم بالا نیومده... تازه اومدی هنوز هیچی نشده گرد و خاک به پا می کنی. بشین سرجات بهت میگم!

حواسم پی سیامک رفت که فرزندانم را با پا هول می داد. به سختی از جایم بلند شدم و فریاد زدم:
- بهشون کاری نداشته باش!

سیاوش با خستگی به من نگاه کرد و برادرش را مخاطب قرار داد:
- نکن دادا! اعصاب داری اینم هی وق می زنه.

سیامک شیطنت بار خندید و بعد از این سیاوش غذای گوسفندان را داد رفتند.

صدای پشمک و سیاه کاکولی را همراه دوستانش شنیدم که باهم تبریک می گفتند. خوشحال شدم، بالین که این جا احساس غربت می کردم؛ اما وجود آنها باعث می شد که تنهایی را فراموش کنم.

سیامک دو قدم وارد اتاق شدی که سیاه چله به او حمله کرد:

- می کشم تون! می کشم تون! همتون رو می کشم... .

صدای داد سیامک و سیاوش بلند شد. سیاوش سگ را با زنجیر بسته بود؛ ولی معلوم نبود چگونه زنجیر پاره کرده که به آنها حمله کند! من حدس زدم که باز کار مهابت باشد. سیامک سریع از اتاق خارج شد و در را محکم بهم زد. با تحکم فریاد زد:

- چه مرگشه این؟ از همین الان می خواد پاچه بگیره!

سیاوش هم از اتاق بیرون آمد و جواب داد:

- سگ خوبیه! صاحبش گفت که این سگ گله است و حتما دزدها رو می گیره. خوب یگی گرفتیم دادا!

هوا تاریک شده بود و من درحال شیر دادن به فرزندانم بودم. همه چیز آرام بود و در اتاق مقابلم که خپلک، مرغ و خروس ها و به درد نخور بودند صدایی نمی آمد. خدا را بخاطر سالم بودن فرزندانم شکر می کردم که ناگهان از اتاق گوسفندها صدای داد و فریاد آمد. سیاه چله و ابهت با هم درگیر شده و دهشتناک نعره می زدند. سیاه چاله مدام ابهت را تهدید می کرد و می گفت:



-می کشمت. هم تو رو می کشم، هم این آشغال ها رو. همه تون رو می کشم... .

با ملایمت بچه هایم را از خود جدا کرده و به سمت درب میله ای دویدم. آن دو را دیدم که با هم گلاویز شده بودند! سیاه چله گردن اُبَهِت را گرفته بود و او هم با دستانش صورت سیاه چله را چنگ می زد. سیاه چله دندان های تیزش را در پهلوی اُبَهِت فرو کرد و اُبَهِت هم پشت او را محکم گرفت! هر دو داشتند از حال می رفتند و ممکن بود بمیرند! در همان وقت در کارگاه باز شد، نور امیدی در وجودم رخنه کرد. به سمت سیاوش دویدم و با فریاد زدم:

-کمک کن، کمک کن! دارن همدیگر رو می کشن! تورو خدا. ...

سیاوش با شنیدن فریادهای من به سمت اتاق میله ای دوید و دو سگ را گلاویز هم دید. چوبی به دست گرفت و وارد اتاق شد. سعی کرد آن ها را از هم جدا کند؛ ولی سیاه چله نمی خواست اُبَهِت را ول کند. به همین دلیل سیاوش آن قدر با چوب او را زد که بالاخره دندان هایش را از بدن سگ بیچاره بیرون کشید. هر دو بی حال در گوشه ای افتادند.

ناراحت بودم و نگران. حس بدی داشتم. انگار امشب یکی از آن شب های خیلی بدی بود که می توانستم

بگذرانم. این احساس را فقط من نداشتم بلکه بقیه هم آن را حس کرده بودند. گذشت.

سیاوش دو سگ را با زنجیر بست. اُبَهِت را یک طرف اتاق و سیاه چله را طرف دیگر. نزدیک ساعت یک شب بود که از کارگاه خارج شد.

من در کنار فرزندانم به خواب رفتم. چشمانم گرم شده بود که با صدای تلق تولوق و پارس های سیاه چله و اُبَهِت از خواب بیدار شدم. سه مرد ناشناس دیدم که در وسط کارگاه ایستاده و با هم صحبت می کردند. ما سگ ها در شب دید بهتری داریم.

یکی از مردها لاغر و بلند بود. نگاهی به اتاق گوسفندها انداخت و گفت:

-انگار تو اتاق گوسفنده! آخ جون! باید بیایم همشون رو ببریم. هر کدومشون چند میلیون برامون در میاد.

صدای خش دار مرد دیگر به گوشم رسید:

-حالا فعلا! هرچی می تونی بردار تا دفعه بعد یه نقشه درست و حسابی بکشیم و بیایم. اره و مته رو می تونیم



بیریم... .

چشمای ریزش به من خورد. ترسید و بچه‌هایم را در آغوش کشیدم.

-عه! این سگه رو نگاه کنین.

داد زددم:

-دست از سر من بردارین.

هم زمان با داد و بیدادهای من سیاه‌چله و اُبَهت هم نعره می‌زدند.

مردی که نسبت به آن دو آرام‌تر و خمیده بود به من اشاره کرد. لرزه به اندامم افتاد. داشت به سمتم می‌آمد. دستان کثیفش را به سفیدبرفی زد، من تلاش کردم تا مانع این کار او شوم؛ ولی او با یک لگد محکم در شکمم به دیوار هول داد. سرم به تیزی چوب خورد و از هوش رفتم.

صبح زود حیدر آمد و فهمید که نیمی از وسایلمش که چندین میلیون پولش بوده را دزدیده‌اند. سریعاً به پلیس زنگ زد، آن‌ها بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدند. مردی که لباس سبز رنگ پوشیده بود دفتری به دست داشت و اتفاقات و وسایلی که برده بودند را در دفتری ثبت کرد. من هم مدام فریاد می‌زددم:

-بچه‌ی من هم بردن... .

حیدر با شنیدن صدای من، نگاهی به بچه‌هایم کرد و متوجه شد که توله‌ی سفیدرنگ نیست. سیاوش و سیامک تازه از راه رسیده بودند و مضطربانه به اتاق گوسفندان رفتند تا ببینند چه شده است! پلیس به آن‌ها گفت که بیشتر مواظب مالشان باشند و رفت.

حیدر غمناک برای رفیقش سیاوش تعریف کرد:

-دیشب دزد اومده! از دیوار اومدن این‌ور، یه سری وسایل کارگاه رو بردن، توله سفیده‌ی پاکو رو هم بردن. همین دیروز کیومرث سراغ توله سفیده رو گرفت! عجب شانسی دارم من.

سیاوش چهره درهم داشت و برای هم‌دردی دستی به بازوی خالکوبی شده‌ی حیدر کشید.

از آن شب به بعد یکی در میان سیاوش و سیامک شب‌ها در ماشین پشت کارگاه می‌ماندند تا اگر دزدی آمد مقابله کنند.



فردای آن روز کیومرث به کارگاه آمد و سراغ من و بچه‌هایم را گرفت. حیدر ماجرای دزدی را تعریف کرد؛ ولی کیومرث باور نکرد و با عصبانیت گفت:

-مال یتیم خوردن نداره! می‌دونم که اون توله سفید رو برای زنت می‌خواستی، می‌خوای بدی بده؛ ولی دروغ نگو!

و بعد بدون این که جواب حیدر را بشنود از کارگاه خارج شد. حیدر خیلی ناراحت شد و زیر ل*ب زمزمه کرد:
-این همه برای سگش غذای خوب بخر، بچه‌هاش رو پروار کن بعد هم دستمزدت رو این جوری میدن. ...
یک هفته از این ماجرا گذشته بود. همه چیز آرام شده بود و سیاوش و سیامک به این نتیجه رسیده بودند که دیگر نیاز نیست شب‌ها در آن محوطه بمانند.

فقط یک نفر بود که از وجود گوسفندان ناراضی بود. مهابت! او هم بیکار نشست و دست بکار شد.
در شبی ذهن سیاه‌چاله را به هم ریخت و کاری کرد که او به گوسفندان حمله کند. هرچه داد زد که به خود بیاید تأثیری نداشت که نداشت! اُبَهِت هم در اتاق دیگری بسته شده بود و تنها کسی که بین گوسفندان بود سیاه‌چله بود. بیچاره سیاوش که تمام سرمایه‌اش همین گوسفندان بودند.
صبح روز بعد وقتی که او برای غذا دادن به گوسفندان به اتاق با صحنه‌ی فجیعی روبه‌رو شد به طوری که فکر کردم که الان است که به زمین بیفتد! سیامک هم وارد کارگاه شد و با دیدن برادرش با نگرانی به سوی او دوید.

-چی شده دادا؟ چرا این طوری شدی؟

سیاوش اشاره به داخل اتاق کرد و سیامک مبهوت به صحنه‌ی خون‌آلود دو گوسفند که توسط سیاه‌چله گاز گرفته شده بودند مواجه شد. یکی از آن‌ها مرده بود و دیگری هنوز نفس می‌کشید؛ اما امیدی به زنده بودنش نبود. سیامک سریع دست‌به‌کار شد و گوسفند دومی را سر برید و گوشتش را برای قربانی کنار گذاشت. سیاوش آن قدر عصبانی بود که در حد مرگ سیاه‌چله را زد. دندان‌های سگ شکسته و بدنش خونین و مالین شده بود. مرد نمی‌توانست خود را کنترل کند و سیامک به جای این که جلوی او را بگیرد با لگد به بدن سیاه‌چله می‌کوبید!
صحنه خیلی بدی بود. هم دلم برای سیاوش می‌سوخت و هم برای سیاه‌چاله. بالاخره دست از سگ کشید و با



تشر به برادرش گفت:

-دادا یه زنگ بزن به این مرده که ازش خریدیم، بگو پیش می‌دیم. سگ نخواستیم اصلاً. روز سختی برای همه ما که در کارگاه بودیم بود. گذشت؛ اما مَهابت دست از کارهایش برداشت و یک شب کاری کرد که دو تا از بزها با هم درگیر شده و شاخ‌هایشان به هم گیر کند و هر دو در حال خفه شدن باشند. صبح که سیاوش رسید، یکی از گوسفندان خفه‌شده و مرده بود.


چهار روز در آن کارگاه بودم و اتفاقات همین جور پشت سرهم می‌افتاد. خسته شده بودم. فرزندانم تقریباً بزرگ‌شده بودند. کیومرث برای بردن من و بچه‌هایم آمد. ما را در گونی انداختند و به سمت خانه‌اش حرکت کرد. چند روزی آن‌جا بودیم. شاهپور به دست آرش افتاد و شاهزاده را به نامزدش هدیه داد. تنها و مریض شدم. دگر امید به زندگی نداشتم. مرا دام‌پزشکی بردند تا بتوانند حالم را بهتر کنند؛ ولی قرص و داروها هیچ تأثیری روی من نداشت! می‌دانستم که روزهای آخر عمرم است و کارم تمام است. بعد از دو ماه که به سختی زندگی کردم آدم‌ها را برای همیشه ترک کردم و پیش رعنا جان رفتم. آخرین کسی که قبل از بستن چشمانم دیدم مَهابت بود که بالای سرم نشسته و لبخند می‌زد. با چشمان درشتم آن قدر به او نگریستم تا جان از بدنم بیرون رفت.

پایان



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می
خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و
منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس
بگیرید.

انجمن: <http://forum.cafewriters.xyz/> 

وبسایت: <http://cafewriters.xyz/> 

اینستاگرام: [http://instagram.com/cafewriters xyz/](http://instagram.com/cafewriters_xyz/) 